

باستان‌گرایی سرمايه فرهنگي مي‌سازد

پاسخ به پرسش‌های مہرنامه درباره
رمانتیسم تاریخی و نگاه حسرت‌بار به گذشته



مهرزاد بروجردي

استاد علوم سیاسی دانشگاه سیراکیوز

■ چه عوامل محیطی و زمانی، رشد رمانتیسم تاریخی و دلدادگی به شکوه و عظمت تاریخ باستان و رجعت به پیشینه پرافتخار را موجب می‌شود؟

اولاً همانطور که می‌دانیم ناسیونالیسم مانند خانواده براساس یک سری منافع مادی شکل نگرفته و لذا خالص به نظر می‌آید. عشق به وطن یک موضوع اخلاقی است و لذا بسیار قوی‌تر از دلبستگی به یک طبقه، حرفه و یا سازمان است. دوماً به نظر من تاریخ‌نگاری یک پروسه دیالکتیکی در هم بافتن تعلقات ایدئولوژیک و گرایش‌های سیاسی است با اسناد و داده‌های تاریخی. اگر از منظر جامعه‌شناسی دانش به این مسأله نگاه کنیم می‌بینیم که تاریخ‌نگار همواره در تاریخ‌نگاری خود با یک سری از انتخاب‌ها و تصمیم‌ها روبه‌روست و چه بسا که خود نیز دست‌ی در سیاست داشته باشد. لذا نگرانی‌های سیاسی می‌تواند نوشتارهای تاریخی ما را تحت شعاع قرار دهد و نقالی تاریخی‌مان را با تبلیغات سیاسی عجین گرداند. برای مثال برگردیم و ببینیم که تنورسین‌ها و تاریخ‌نگاران شوروی و چین با حزب بعث و ناصریست‌ها چگونه جانبدارانه «تاریخ» می‌نوشتند. از خود ببرسیم که چرا اغلب قریب به اتفاق مورخان اسرائیلی تاریخ را چنان می‌نویسند که حقانیت دولت متبوع خویش را تبلیغ می‌کنند. یا از خود ببرسیم که چرا روایت‌های ناسیونالیستی در مورد اراضی مورد مناقشه مانند فلسطین و کشمیر اینگونه جانبدارانه است. در ساحت علوم اجتماعی مباحث بومی‌گرایی (Primordism) به خوبی دلایل گیری تاریخ‌نگاری جانبدارانه را توضیح می‌دهند.

حال با این پیش‌زمینه به سراغ سوال شما می‌روم و می‌گویم که به رخ کشیدن عظمت نیاکان هم خوراکی است برای دغدغه هویت، هم مسکنی است برای التیام وجدان زخم‌خورده امروزان و هم ویترونی است برای جلب دل‌های توریستی. حرف من این است که بسیاری از ما ایرانیان تاریخ را با میراث یکی می‌پنداریم حال آنکه اولی در دایره نقد می‌نشیند و دومی نه. اولی از شما می‌خواهد که بر تومن چرا و اگر ولی و شاید و آیا بنشینید و به چهارسوی گیتی رکاب زنید. حال آنکه دومی از شما می‌خواهد که نگهبان سنت و آداب و مرده‌ریگ‌های گذشتگان باشی. بی‌شک درجه‌ای از حفظ میراث برای هر جامعه‌ای ضروری است تا تداوم روحی آن را رقم زند اما تا آنجا که ذهن را از سوال برحذر نکند و پادشاه پرشگر را با دشنام و طرد ندهد.

به نظر من نقش روشنفکر و تاریخ‌نگار آن نیست که در قاموس یک اسپیز رستوران برای جامعه خوراک دلچسب روحی مهیا کند بلکه آن است که با طرح سوالات چالش‌گرانه ما را به تعقل وادار. سوالی از این دست: چگونه اسکندر مقدونی می‌تواند در سن ۲۲ سالگی ایران را شکست دهد؟ رابطه این شکست با جنگ‌های ۳۰ ساله خسرو پرویز و رومیان چه بوده است و با آتش زدن آتن توسط خشایارشا چه ربطی دارد؟ توجیه‌پذیری شکست ایرانیان با آن همه سابقه نظامی از اعراب مسلمان شده چیست؟ ظلم شیعیان به اهل سنت افغانی را در زمان شاه سلطان حسین چگونه می‌توان توجیه کرد؟ چگونه است که ما محمود افغان و اشرف افغان را غیرایرانی می‌دانیم و از «فتنه افغان‌ها» صحبت می‌کنیم ولی سنایی و نظامی عروضی و رودکی سرفندی را جزو ذخایر فرهنگی خود قلمداد می‌کنیم؟ و آنگاه که اعراب و ترک‌ها بزرگان ایران زمین را به خاطر زبان و یا مذهب ایشان از خود می‌دانند چنین آشفته می‌شویم؟ از حمله مغولان افغان جاودانه داریم ولی نادرشاه را به خاطر جوهانی که از هند به همراه آورد ستایش می‌کنیم و فراموش می‌کنیم که وی ۲۰ تا ۳۰ هزار هندی را قتل‌عام کرد و آنقدر غنایم با خود همراه آورد که تا ۳ سال پس از بازگشتش از کسی مالیات نگرفت. آیا برستی کشتار مزدکیان توسط انوشیروان نباید مورد مذاکره قرار گیرد؟ چرا نمی‌پریم که به چه دلیل در هیچ یک از کشورهای خاورمیانه اصل خودمختاری مورد قبول قرار نگرفته است؟

■ در فصل «گفتاری درباره نگاه ملی‌گرایانه به هویت ایرانی» اشاره‌ای داشتید به «میراث‌گرایی» و اینکه یکی از نتایج ناگوار میراث‌گرایی شسیفنگی به گذشته است. آیا این میراث‌گرایی را می‌توان مکاتیمی دفاعی در ناخودآگاه ایرانیان دانست که عظمت پیشین را به یاد می‌آورد تا تلخی امروز را تسکین دهد و قابل تحمل کند؟

شکده که این ایده نه تنها ایده‌های سیاسی که ایده‌های جغرافیایی نیز بوده است. توجه داشته باشیم که موبدان زرتشتی در قرن سوم میلادی مرزهای «ایران‌شهر» را مشخص می‌کردند. بنابراین نه تنها ایده‌های جغرافیایی از ایران‌شهر وجود داشت، ایده فرهنگی که یک ایرانی چه باورهای دینی دارد و چگونه باید باشد هم تعریف شده بود. همه اینها جزئی از منش ایران‌شهری و ایرانی بودن است. در قرن پنجم شاهان ساسانی کاری کردند که این ایده فراتر از باورهای زرتشتیان باشد و هرکسی که قانون (داد) شاه را قبول دارد می‌تواند مرد یا زن شهر باشد و لازم نیست که حتماً زرتشتی باشد. یک مثال برای درک بهتر می‌آورم. در قرن نهم میلادی مصادف با قرن دوم هجری که ساسانیان فروپاشیدند و دیگر موجودیتی به نام ایران‌شهر وجود نداشت، یک مسیحی از فلات ایران به قسطنطنیه رفت و در آنجا فوت کرد. بر روی تابوت او نوشته شده بود «نام من فرخ گورنیو از دیار ایران‌شهر آمده‌ام». چرا باید یک مسیحی در قرن دوم هجری که از فلات ایران به قسطنطنیه می‌رود خود را یک ایرانی بداند؟ این اقدام نشانگر این مسأله است که یهودیان و مسیحیان به همراه زرتشتیان، منش ایران‌شهری و ایرانی بودن را قبول کرده بودند و جزئی از دنیای ایرانی محسوب می‌شدند.

■ در مختصاتی که شما توضیح دادید عامل اصلی وحدت ایران زمین در دوره‌های مختلف تاریخی که به نوعی یوتوبیای آنانی است که بر رجعت به گذشته تأکید می‌کنند چه بوده است؟

به اعتقاد من مفهوم ایده ایران‌شهری در طول زمان تغییر یافته است. ما باید بر این نکته توجه ویژه داشته باشیم که ایران یک ایده است و همیشه در حال تحول و تغییر بوده است. ایران ایده‌ای است که همواره مردم با زبان‌های مختلف، ادیان و روحیات متفاوت در آن زندگی کرده‌اند. جذابیت ایده ایران در همین انعطاف‌پذیری آن و ادغام شدن و پیش رفتن آن با زبان‌ها و فرهنگ‌های مختلف و تازه است. نمی‌توان امروزه دیدگاه اوستا درباره ایران‌شهر را مدنظر قرار داد و منش ایران‌شهری دوره ساسانی را جاری و ساری کرد. فرهنگ ایران و ایران‌شهری در طول سالیان تغییر یافته و اجزای جدیدی را در خود پذیرفته است اما می‌توانیم شاهد باشیم که «ایده ایران» در دوران‌های مختلف از جمله دوران صفوی، قاجار و پهلوی بسیار مستحکم بوده است. خطا آنجاست که مثلاً در دوران پهلوی ایرانی را مترادف با آریایی می‌دانستند که این دید امروز پذیرفتنی نیست.

■ شما به درستی از تغییر هویت ایرانی سخن گفتید و پایداری ایده ایران. پرسش این است که مفهوم تاریخی «هویت ایرانی»، که در دوران ساسانیان ابداع شده بود چه مسیری را طی کرد تا به «هویت ملی ایرانی» در عصر پهلوی رسید؟ به دیگر سخن چه نسبتی میان «هویت ملی» در عصر جدید ایران با «هویت ایرانی» دوره باستان برقرار است؟ و این مسیر با عبور از چه مراحل تاریخی به سرانجام موجود رسید؟

توضیح این مسیر و تحول بسیار پیچیده و دشوار است. نطفه اولیه هویت ایرانی به متون زرتشتی بازمی‌گردد که اولین وجوه ایرانی بودن را به وجود می‌آورد. در طول زمان و با مستقر شدن اسلام و بعد هم رفت و آمد اقوام مختلف در فلات ایران، ایرانی بودن وجوه مختلفی را می‌پذیرد. به عنوان مثال زبان فارسی اگرچه با زبان فارسی باستان مناسبت دارد اما در طول زمان از زبانهایی همچون عربی، ترکی، مغولی و... تأثیر پذیرفته و لذا زبان فارسی امروز ما از اجزای مختلف فرهنگ‌های متفاوت تشکیل شده است. نگاه ما به ایران نیز باید اینچنین باشد. ایده ایران، ایده تمام اقوامی است که در طول زمان وارد فلات ایران شده‌اند و با یکدیگر ادغام شده و هویت تازه و ایران‌شهر جدیدی را به وجود آورده‌اند. اشتباه است اگر بخواهیم به گذشته بازگردیم و تلاش کنیم تا ایده‌های موجود در گذشته را استوار کنیم. مسأله این است که ایده‌های گذشته باستانی اصلاً با جامعه امروز ما همخوانی ندارد. جامعه قرن بیست و یکم ایران به رغم شباهت‌هایی با جامعه قرن ششم ساسانی اما تفاوت‌هایی بزرگ با آن جامعه دارد و بهتر است که این تفاوت‌ها مدنظر قرار گیرند.

■ هگل ایرانیان را «نخستین قوم تاریخی» و ایران را «نخستین دولت شاهنشاهی» (Reich) می‌داند و معتقد است که نظام سیاسی ایران با مفهوم جدید امپراتوری متناسب است و البته این امپراتوری را برخلاف امپراتوری‌های هندی و چینی می‌داند. این «گذشته»ی مورد توجه هگل، تا چه زمانی در تاریخ ایران تداوم پیدا کرده است؟

ایرانیان همیشه علاقه زیادی دارند که این جملات هگل را تکرار کنند. هگل چون در نگاه خود به گذشته تاریخی توجه دارد، برای او دیدگاه ثانویت میان «خیر و شر» و «نور و ظلمت» موجود در دین زرتشت، عامل نوعی تکامل و حرکت است. در واقع تیلور ایده ایران و اندیشه ایران‌شهری برای هگل جالب است و همین مسأله امروزه باید برای ایرانیان گوشزد شود که ایده ایران‌شهری در طول زمان و تا به امروز در حال حرکت و تبلور است.

■ سید جواد طباطبایی در تحلیل تاریخی خود معتقد است که در گذر تاریخ وجه سیاسی اندیشه ایران‌شهری کم‌رنگ شده و اندیشه فرهنگی ایران‌شهری پررنگ شده و نگاه رجعت به گذشته از حوزه سیاست به حوزه شعر و ادب و عرفان گرایش پیدا کرده است. آیا شما چنین تحولی را در ایده ایرانی می‌پذیرد؟

تحلیل دکتر جواد طباطبایی کاملاً صحیح است. اینکه زمانی اندیشه ایران‌شهری در حوزه سیاست به کنار گذاشته شده و شعر و عرفان جایگزین آن شده است سخن درستی است اما باید بدانیم که ایده سیاسی و جغرافیایی ایران‌شهر که در دوره ساسانیان ابداع شده، دارای یک بعد فرهنگی نیز بوده است. این بعد فرهنگی نیز همراه با ایده ایران‌شهر در طول زمان تغییر و تبلور داشته است. ببینید بعد از فروپاشی حکومت ساسانیان تا روی کار آمدن صفویان که نام امپراتوری خود را ایران گذاشتند، با انقطاع ایده ایران‌شهر به عنوان یک مرز سیاسی مواجه بودیم اما باورها و اعتقادات و منش ایران‌شهری ادامه و تبلور داشته است. به نظر من در هر دوره‌ای می‌توان دیدی جدید از فرهنگ و منش ایران‌شهری داشته باشیم که عرفان و شعر و ادب هم قسمتی از آن است

بله، به نظر من این چنین است، در هنگامه‌های که حال مشکل می‌شود و آینده نامعلوم، بازگشت به گذشته بس فریبا جلوه می‌کند. باری می‌توان میراث‌گرایی را به عنوان مکانیسم دفاعی مردم عامه درک کرد ولی نمی‌توان و نباید از قشر روشنفکر نیز خواست که همپای اینان سنگ گذشته را به سینه بزنند. به قولی:

گیرم پدر تو بود فاضل/ از فضل پدر تو را چه حاصل

وانگهی روشنفکر نمی‌باید فراموش کند که میراث‌گرایی با مشکلاتی مانند (Selection bias) غلو، احساس فراموشی خود خواسته، تداوم تصنعی و... در هم آمیخته شده.

■ شما در گفته‌ها و نوشته‌های خود از نوعی «نگاه حسرت‌بار به تاریخ باستان» سخن گفته و معتقدید که «ما همیشه نگاهمان به گذشته است. مثل کهنه سرپازی که وقت و توان خویش را در لذت بردن از بازگویی افتخارهای دوران جنگ سپری می‌کند.» این در حالی است که محمد توکلی طریقی در کتاب «تجدد بومی و بازاندیشی تاریخ» تمایل ایرانیان به تجلیل از گذشتگان را به گونه دیگری تحلیل می‌کند و معتقد است که «سرزنش اکنونیان و بزرگداشت پیشینیان شگردی بدیع برای برانگیختن حس وطنی دوستی برای ساختن آینده بود.» بدین ترتیب آیا در نگاه شما نوعی بی‌انتفاتی به نتایج مثبت توجه به تاریخ گذشته و باستان که دکتر توکلی طریقی از آنها یاد می‌کند، دیده نمی‌شود؟

من این حرف دوستم دکتر توکلی طریقی را در مواردی قبول دارم. باری زمانی که میرزاده عشقی در کنار ویرانه‌های کاخ تیسفون می‌ایستد و می‌سراید:

این در و دیوار دربار خراب/ چیست یا رب وین ستون بی حساب؟

این بود گهواره‌ی ساسانیان/ بنگه تاریخی ایرانیان؟

قدرت و علمش چنان آباد کرد/ سستی و جهلش چنین بر باد کرد

ای مداین ای توای قصر خراب/ باید ایران ز خجلت گردد آب

بس مشهود است که میرزاده عشقی با ستایش پیشینیان به نکوهش امروزیان می‌پردازد و آنها را شرم‌منده می‌سازد تا به خود آیند و دگر بار کاری کنند سترگ. اما من می‌گویم که ما چنان مدهوش بزرگداشت پیشینیان شده‌ایم که سرزنش اکنونیان را یعنی خود خودمان را کنار گذاشته‌ایم و سوال‌هایی را که باید طرح کنیم غلاف کرده‌ایم. ملامت بیگانگان و تحسین مردگان کار ساده و بی‌دردگری است ولی یقه خود را گرفتن و ترازنامه خود را در آستان سنجش قرار دادن از جنس دیگری است. به عبارت دیگر نقد دیگری به نقد خود بدل کردن را آرزوست. چون صحبت از ساسانیان شد اجازه دهید که این سوال را نیز مطرح کنم. از دوران هخامنشی تا به حال بیش از ۲۵۰ پادشاه بر ایران زمین حکمرانی کرده‌اند. آیا از خود پرسیده‌ایم که چه درصدی از ایشان به دست اعضای خانواده خود و یا اتباع زیردستان به قتل رسیده‌اند؟ چه درصدی در جنگ و دفاع از مام میهن کشته شده‌اند؟ چه درصدی از سلطنت خلع شده‌اند؟ اگر به

تحقیق در این مورد مبادرت کردیم و مثلا دریافتیم که بیش از ۶۰ درصد این حاکمان به دست خودی‌ها کشته شده‌اند (امثال خشایارشا، اردشیر سوم، داریوش سوم، اردلان پنجم، یزدگرد سوم، خسرو پرویز،

جلال‌الدین منگبرنی، نادرشاه، لطفعلی خان زند، ناصرالدین شاه) آنگاه به تاریخ سلطنت در ایران چگونه نگاه خواهیم کرد؟ این همه را به پای جباریت حاکمان خواهیم نوشت و یا قدر نداشتن بودن هموطنان؟ پسرکشی‌های شاه‌عباس و نادرشاه و برادرکشی‌ها را چه باید گفت؟ اینکه از زمان محمدعلی شاه به بعد هیچ پادشاهی در ایران نمرده را چگونه توضیح می‌دهیم؟

■ باز خوانی شاهنامه در زمانه پرنشانی و شکست ایران در جنگ با بیگانگان، بازسازی هویت ایرانی را ممکن کرد، نوشته‌های میرزا آقاخان کرمانی هم کوششی برای بازسازی گذشته‌ای بود که در روایات پیشین خاموش مانده و فراموش شده بود و در این یادپردازی کاوه آهنگر پیشتاز جنبش ملی برشمرده شده است. از نگاه شما کارکرد باز آفرینی این نقش‌ها و بازگشت به اسطوره‌های تاریخ باستان، بیداری ملی با اتکای غروری جمعی بوده یا صرفاً آرایش روحی است که بر آتش ملی‌گرایی کاذب دامن زده است؟

رولند بارت (Roland Barthes) در کتاب اسطوره‌ها (mythologies) به ما یادآوری می‌کند که اسطوره‌ها به خواست‌های تاریخی مردمان یک توجیه طبیعی می‌بخشند و آنچه تصادفی بوده را ابدی جلوه می‌دهند. اسطوره‌ها لذا در شکل دادن نگاه عمومی به وقایع روزمره ایفاگر نقشی هستند بسی مهم. اسطوره از جنبش خمیر (یا مایعات) است و نه فلز (یا جامدات). قابلیت تغییر دارد و مردمان می‌توانند به فراخور حال در اسطوره‌ها آنچه را که می‌خواهند ببینند و بزرگ کنند. لذا من می‌گویم که دیواری چنین میان آنچه شما «بیداری ملی با اتکا به غروری جمعی» می‌نامید و آنچه «ملی‌گرایی کاذب» برمی‌شمارید حائل نگردیده. چگونه است که ما از عظمت امپراتوری هخامنشی صحبت می‌کنیم ولی حاضر نیستیم که ببینیم مانند هر امپراتوری دیگری که بر مردمان مختلفی (از نظر نژاد، مذهب، زبان) حکمرانی کرده و اسباب آزار و نارضایتی ایشان را نیز سبب گردیده است. قبول دارم که کوروش که هم یونانیان و هم یهودیان از او به نیکی یاد می‌کنند پادشاهی بزرگ و با بصیرت بوده ولی آیا دیگران نیز به همین گونه بوده‌اند؟ برای مثال آیا به یاد می‌آوریم که یونانیانی که در آسیای صغیر می‌زیستند و به دفاع از آن پرداختند توسط داریوش سرکوب شدند و ایشان در مصر هم صداهای مخالف را خاموش ساختند؟ جنبش شعوبه که موقعیت برتر اعراب و «امت اسلامی» را به چالش کشید فراموش کرده‌ایم؟ چرا پیام مزدکیان بر دل‌های فرودستان می‌نشست؟ یعقوب لیث از چه بابت در خطه سیستان محبوب گرفت؟ به عبارت دیگر

آیا از خود پرسیده‌ایم که «همالک محرومه ایران» یا «امت اسلامی» تا چه حد با واقعیت می‌خواند در حالی که سنت ناسیونالیسم‌های قومی (ethno-nationalism) و جنبش‌های طبقاتی در چهار گوشه ایران زمین از قدمت و قدرت برخوردار بودند؟

چون از شاهنامه سخن گفتید اجازه دهید این یادآوری را نیز بکنیم که چند سال پیش زمانی که زنده‌یاد احمد شاملو خوانش متفاوتی از این شاهکار ملی را ارائه کرد مورد عتاب میهن‌پرستان افراطی قرار گرفت. برخورد با شاملو مرا به یاد این حرف اریک فروم انداخت که می‌گفت: «ملی‌گرایی زایا با محارم، بت‌پرستی و جنون زمانه ماست و میهن‌پرستی کیش آنان. روشن است که مراد من از میهن‌پرستی عقیده‌ای است که میهن را برتر از انسانیت و برتر از حق و عدالت می‌نشانند، نه عشق به وطن که هم عنان دلبستگی به رفاه معنوی و مادی ملت است و به هیچ روی با سلطه آن ملت و دیگر ملت‌ها سازگار نیست.» آنگاه که میهن را برتر از انسانیت قلمداد کنیم مبادرت به یک بت‌پرستی مدرن کرده‌ایم. من نه این بی‌مهری و نه عظمت مراسم خاکسپاری شاملو که افتخار حضور در آن را داشتم، هرگز فراموش نمی‌کنم.

■ شما تاریخ‌نگاری آکنده از شرم و تفاخر، قرار دادن چهره‌های تاریخی در دو گروه چهره‌های منفی که باید از آنها شرم‌منده باشیم و چهره‌های مثبت که هاله تقدس دور آنها کشیده‌ایم را «شوخی با وجدان جامعه» نامیده‌اید. آیا تجلیل ایرانیان از چهره‌هایی چون کوروش و مصدق متفاوت از تجلیل هندی‌ها از گاندی، آمریکایی‌ها از کندی و... است؟ آیا اصولا خارج از نهادهای آکادمیک و در زندگی روزمره، در همه جوامع «شرم و تفاخر»، واقعیتی حاضر در نگاه تاریخی مردم نیست؟

حرف من این نبوده و نیست که ایرانیان تافته‌ای جداافتاده هستند که تجلیل ایشان از بزرگان ملی شان متفاوت از دیگر مردمان است. درست است که تاریخ‌نگاری شرم و تفاخر در همه جوامع رواج دارد و این تاحد زیادی مدیون تبلیغات دولت‌هاست که از طریق نظام آموزشی، وسایل ارتباط جمعی، بزرگداشت‌ها، موزه‌ها و غیره روایت خود را غالب می‌سازند. طرف صحبت من ولی نه مردم عامه که روشنفکران و تاریخ‌نگاران بوده‌اند و قصد در کتاب «تراشیدم، پرستیدم، شکستیم» نه نهمیب، ناله‌ای بود که منزلت حرفه خویش را نگه دارند. به قول شاعر:

ناله را هر قدر می‌خواهم که پنهان بر کشم/ سینه می‌گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

من به وسع خود سعی کردم که در این کتاب از سوداگران اندیشه بخواهم تا مقوله هویت ایرانی را از چشم‌اندازهای دیگری بنگرند. «یاها» را بی‌جواب نگذارند و از کنار «ماها» بی‌تفاوت نگذرند و با اشرف بر مندلولوژی‌های جدید تاریخ‌نگاری واقعیت‌های ملی و اسطوره‌های را بازنگری کنند و سوال‌های نوینی را مطرح سازند. به راستی آیا هنوز وقت آن نرسیده که مثلا قضاوت‌هایمان در مورد امثال احمد قوام و مظفر بقای کمی عادلانه‌تر شود؟

■ چه نسبتی میان باستان‌گرایی و ناسیونالیسم برقرار است؟ آیا میان این دو یک این همانی وجود دارد؟

ناسیونالیسم به‌عنوان یک ابر روایت عمدتا نیازمند نوعی باستان‌گرایی است چرا که برای آن یک میراث سمبلیک و یک سرمایه فرهنگی ایجاد می‌کند. همانگونه که داشتن سرمایه مالی در بانک به فرد اطمینان و امنیت می‌بخشد سرمایه فرهنگی نیز فراخ خاطر یک جامعه را مهیا می‌کند. در کتاب نقل قولی از اریک هابسبام آورده‌ام که می‌گوید «مفهوم ملت بدون گذشته و خاطره تاریخی ناساز و تناقض آمیز است. آنچه به یک ملت موجودیت می‌بخشد گذشته آن است، آنچه به ملتی در برابر دیگر ملت‌ها، پروانه هستی و جواز هم‌ترازی می‌بخشد گذشته آن است.» اینکه رضاشاه کاوش‌ها و حفاری‌های باستان‌شناسان را حمایت کرد و محمدرضا شاه در مقابل مقبره کوروش اعلام بیدار بودن کرد و آقای رفسنجانی چند سال پیش پس از بازدید تخت جمشید اعلام کرد که «احساس غرور ملی می‌کنم» همه بیانگر این همانی باستان‌گرایی و ناسیونالیسم است. ■ آیا می‌توان باستان‌گرایی در دوره رضاشاه را بیشتر متأثر از اوج ناسیونالیسم در تراز جهانی - به گفته اریک هابسبام - دانست که موجب به ایران رسید یا باید آن را بدون ارتباط با موج ناسیونالیسم در جهان و به سان مولفه‌ای برای نوسازی ایران دانست که می‌خواست زیرساخت‌های فرهنگی و اجتماعی نوین را بر پایه سنت‌های کهن بنا کند؟

ابتدا باید بگویم که هابسبام در کتاب ملت و ملی‌گرایی اشاره چندانی به جنبش‌های ناسیونالیستی در خاورمیانه ندارد ولی اگر به سراغ کتاب هانس کوهن (hans kohn) تحت عنوان تاریخ ملی‌گرایی در شرق (A history of Nationalism in the east) که در سال ۱۹۲۹ میلادی چاپ شده برویم، می‌بینیم که او نسبتا خوب جنبش‌های ناسیونالیستی در آسیا و خاورمیانه را تحلیل کرده است. به نظر من نمی‌توان خارج از یک چارچوب تطبیقی نضح گرفتن ناسیونالیسم را چه در اروپا و چه در کشورهای جهان سوم درک کرد. تبعیض نژادی نهفته در کلونیالیسم و روابط خدایگان و بنده نهفته در آن به رشد ناسیونالیسم کمک شایانی کرد. زوال امپراتوری‌های اطریش - مجارستان، پروس و عثمانی شوق رهایی و استقلال را در دل و روان مردمان تحت اقتدار جاری ساخت. پیروزی ژاپن کوچک بر روسیه قدرتمند در جنگ ۱۹۰۵ بسیاری از مردمان خاورمیانه و آسیا را به وجد آورد. ناسیونالیسم عرب و ترکی و ایرانی در گهواره قرن ۱۹ میلادی بزرگ شدند و در قرن بیستم بلوغ یافتند. من در چهار فصل از کتاب جدیدم که به بررسی دوران بعد از مشروطه تا پایان حکومت رضاشاه می‌پردازد نضح گرفتن ناسیونالیسم را در نیمه اول قرن بیستم مورد کنکاش قرار داده‌ام و خوانندگان مهربانمه را به آن فصول رجوع می‌دهم >



ما چنان

مدهوش

بزرگداشت پیشینیان
شده‌ایم که سرزنش
اکنونیان را، یعنی
خود خودمان را کنار
گذاشته‌ایم و سوال‌هایی را
که باید طرح کنیم غلاف
کرده‌ایم. ملامت بیگانگان
و تحسین مردگان کار
ساده و بی‌دردگری است
ولی یقه خود را گرفتن و
ترازنامه خود را در آستان
سنجش قرار دادن از
جنس دیگری است. به
عبارت دیگر نقد دیگری
به نقد خود بدل کردن را
آرزوست